ع ۱۴۸
مرقع ۳۶ قطعه

۱۴۸ ع
مرقع ۳۶ قطعه



شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی



محمد علی خان ایلخانی قشقائی



خواجه حافظ شیرازی



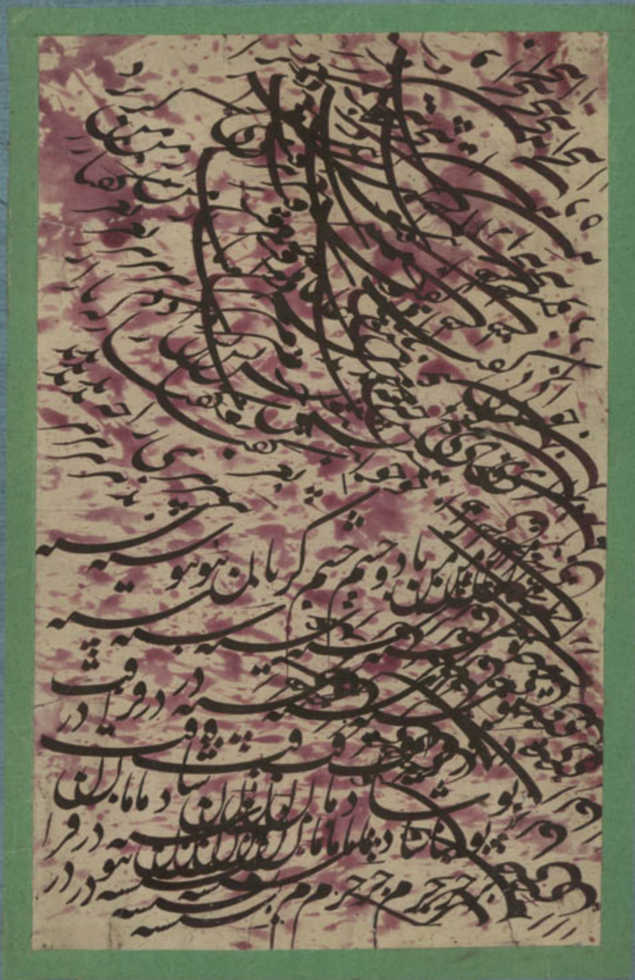
شیخ صنعان عارف

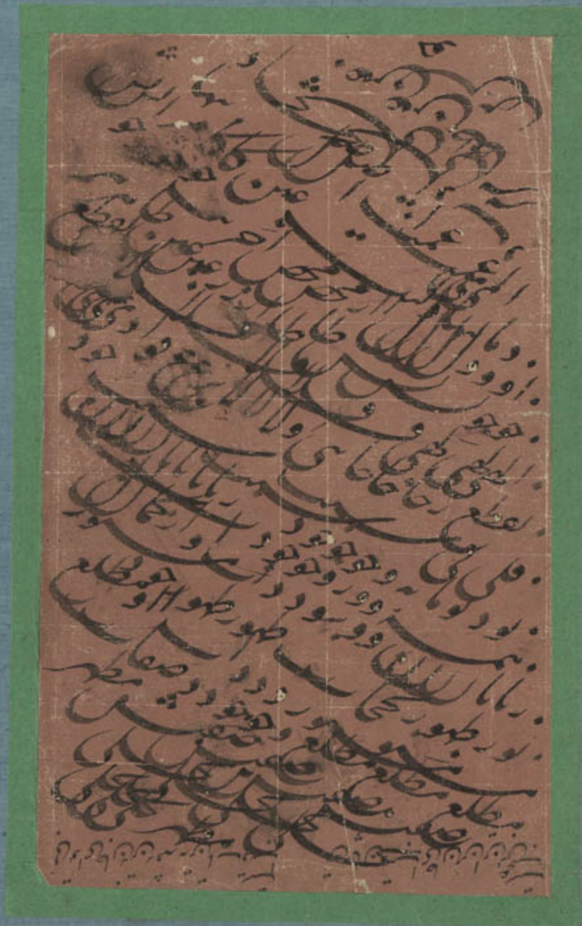


یکی از مخدرات محترمه حرم



حرم محمدعلی خان ایلخانی قشقائی





ور دوی که نسیم پیر زا اندر دود
در کعبه کلیم را اندر دود
بر فاتحه گر گذارش افتد
رحمن رحیم را اندر دود
بر فاتحه گر گذارش افتد
رحمن رحیم را اندر دود

سعودی هی و راد کار ان در دو ... بجای ... ای

سر ما بغم عشق پا ز کار آید دل
آ دل
بر ما کسب آرزو سو آید
عشق
سر دل نبود کجا وطن پارد
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

هو الله العزیز

من ز جان بی‌جان شدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فراقش بکشد مرا
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ هست از جان عاشق گردروب
زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب

چون غبار تن شد ماهم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت

یکی روز پیران پرهیزکار
سیاوش را گفت کای شهریار

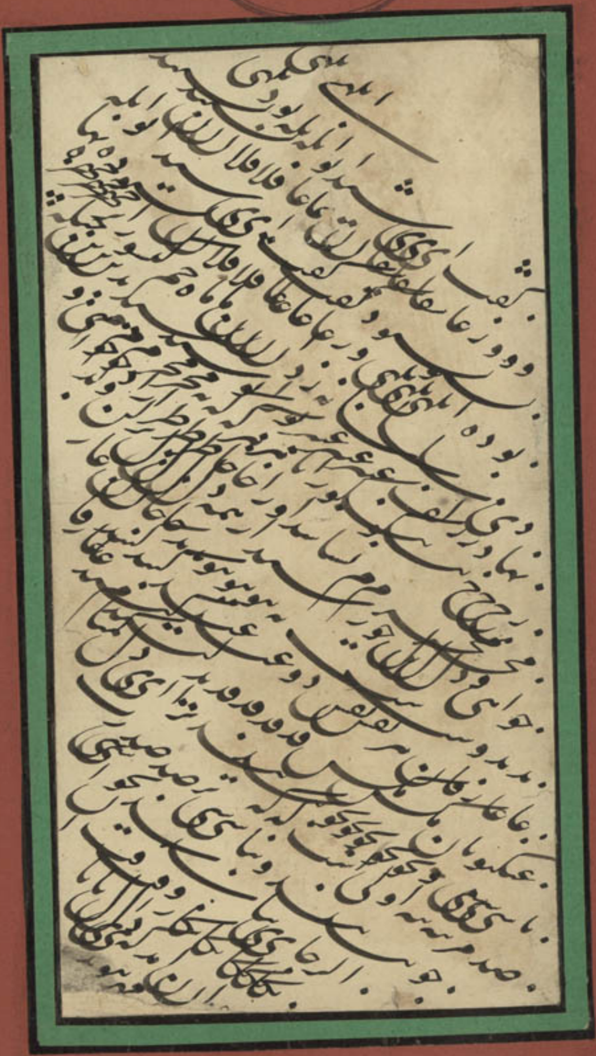
تو دانی که سالار توران سپاه
ز اوج فلک برفرازد کلاه

شب و روز روشن روانش توئی
دل و جان و هوش و توانش توئی

چو با او تو پیوسته خون شوی
ازین پایه هر دم فزونتر شوی

اگر چند فرزند من خویش تست
مرا دل بهنگام و پیش تست

اگرچه جریره است سر راسته
ازین انجمن برترا خواسته





ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کایی و مقیم خطهٔ خاک شوی

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هنگام سفیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

چون حضرت حق رزق تو قسمت فرمود
یکذره نه کم شود نه خواهد افزود

آسوده ز هر چه هست می باید شد
وازاد ز هر چه نیست می باید بود

یک یک هنرم ببین و ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبة لله بخش

از باد هوا آتش کینی مفروز
ما را به سر خاک رسول الله بخش

ای خوش پسر غمزه زن رنگ آمیز
بنشین و هزار فتنه بنشان و مخیز

تو حکم همی کنی که بر من مستکر
این حکم چنان بود که کج دار و مریز

در میکدهٔ عشق نیازی داریم
با شمع رخش سوز و گدازی داریم

آنکه بمی عشق طهارت کرده
با روی بت خویش نمازی داریم

در موسم گل بادهٔ گلرنگ بخور
با نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور

من می خورم و عیش کنم نوشم باد
ور تو نخوری من چکنم سنگ بخور

من بادهٔ تلخ تلخ دیرینه خورم
اندر رمضان در شب آدینه خورم

انگور حلال خویش در خم کردم
تو تلخ مکن خدای را می نخورم

هنگام گل است اختیاری بکنیم
وانکه بخلاف شرع کاری بکنیم

با سبزخطان لاله رخ روزی چند
بر سبزه ز جرعه لاله زاری بکنیم

مردی باید بلند همت مردی
زین واقعه دیده خرد پروردی

کو را ز تعلق اندرین توده خاک
بر دامن همت ننشیند گردی

آنجا که کمال کبریای تو بود
عالم نمی از بحر عطای تو بود
بیخود دل من [illegible] ز غم عشق
زان [illegible] پای سر عشق

ما را چه حد حمد و ثنای تو بود
محمود و ثنای تو سزای تو بود
[illegible]
از عهدهٔ حق گذاری یک دو عشق

اللّه لا اله الا هو الحی القیوم لا تأخذه سنة ولا
نوم له ما فی السموات وما فی الارض من ذا الذی
یشفع عنده الا باذنه یعلم ما بین ایدیهم وما خلفهم
ولا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء وسع کرسیه
السموات والارض ولا یؤده حفظهما وهو العلی
العظیم لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من الغی
فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن باللّه فقد استمسک
بالعروة الوثقی لا انفصام لها واللّه سمیع علیم اللّه ولی
الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین کفروا
اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات

اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون



کتبه الفقیر المذنب الحقیر میر علی الکاتب غفر الله ذنوبه
فی اواخر رجب المرجب سنه ثلاث واربعین وتسعمائه الهجریه

غایت ملک نداند کس — همه او بود و نماند کس
نیست با هیچ چیز پیوندش — نبود جفت و مثل و مانندش

رونق عهد شباب است دگر بستان را / می‌رسد مژده گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده‌فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

[illegible] / باز برهم زده گیسوی مشک‌افشان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آن است که بدرود کنی زندان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

[illegible]

[illegible] / [illegible] دوران

هر کرا جایگه آخر مشتی خاک است / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

همچو بلبل مکن اندیشه چو گل خوش بنشین / [illegible] این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

انجا که کمال کبریائی تو بود / عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود / هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

جائی که زبان آوران افصح علم فصاحت انداخته و در ادای
ثنای عاجز شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان
گشائی و هر آشفته رائی را چه یارای سخن آرائی ملکه سخن
اظهار اعتراف بعجز و قصور عین مقصود است و با آن سرور
دنیا و دین در این معنی مشارکت جستن از حسن ادب دور

من کیستم اندر چه شمارم / تا همسری سگانش باشد بویم
در قافله که اوست دانم نرسم / این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

اللهم صل علی محمد صاحب لواء الحمد و صاحب مقام المحمود
و علی آله الفائزین بسبل الهدی و السبل المقصود و سلم تسلیما
کثیرا کثیرا الهی الهی خلصنا عن الاشتغال بالملاهی
و ارنا حقائق الاشیاء کما هی غشاء و غفلت از بصر بصیرت
ما بگشای و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای نیستی را بر ما

بر ما در صورت هستی جلوه مده و از نیستی بر جمال هستی پرده
منه این صور خیالی را آئینه تجلیات حسن و جمال خود کن
علت حجاب و دوری این نقوش وهمی را سرمایه دانائی
و بینائی گردان آفت جهالت و کوری مهجوری و
محرومی همه از ماست ما را با ما مگذار و ما را از ما رهائی
کرامت کن و با خود آشنائی ارزانی دار

یارب دل پاک و جان آگاهم ده / آه شب و ناله سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن / وانگه بیخود ز خود بخود راهم ده
یارب برهانم ز حرمان چه شود / راهی بدهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی / یک گبر دگر اگر مسلمان چه شود
یارب همه خلق را بمن بدخو کن / وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی / در عشق خودم یک جهت و یکرو کن
یارب ز دو کون بی نیازم گردان / وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان

[illegible]

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او | کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است | ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود | سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط | کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز نمود می دستبرد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود | چو چاکران بگریزند عاشقان بجهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۴

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هر چند که نامد باز تیری که بشد از شست

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
و گر نه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

۴

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم صبائی خدا را ببرد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با ما وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش ... ام تا با تو طراری کند
زلفش پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دین به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و ز دل اینجا غمم از یاد ببر

دوش میگفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنه ما چون مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه رو و دلق ریا در سر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو یار شو و روی جهان لشکر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
زاهد خام طمع در سر انکار رها / پخته گردد چو نظر در می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی چو خواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست -
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد



سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب‌نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
از آن رنگین رخم خون در دل افتاد | وز آن گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل | از پی آن آشنا از همه بیگانه شد